

(دست‌های به‌هم پیوسته ۳هسته)

# اندیشه زندانی

فراز پاکدل



شهریور یک هزار و چهارصد

ساعت ۲ نصفه شب بود. عباس نشست، لحاف را روی بچه‌ها کشید. بلند شد یک کاسه زیر شیر آب گرفت و چند قلپ نوشید. دوباره در رختخواب دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف خیره شد. زنش غلتی زد و گفت «چرا نمی‌خوابی، فردا صبح باید سرحال باشی.» عباس گفت «خوابم نمی‌بره، تو بگیر بخواب.» بعد به فکر فرو رفت. چهار-پنج ماه بود که بیکار شده بود. به هر دَری زده بود کار گیرش نیامده بود. حاضر به هر کاری شده بود. ولی باز هم کار گیر نمی‌آمد. هر وقت یاد گرسنگی بچه‌ها افتاده بود هزار بار به خودش فُحش داده بود. از خودش متنفر بود که چرا با سرپرست دعوا کرده و اخراج شده. مهم نبود که حق با او بود یا نه. حق با گرسنگی بچه‌ها بود. هیچ حق دیگری وجود نداشت. مجبور شده بود که با خدمتکاری زنش در خانه‌ها موافقت کند. زنش با معرفی یکی از زن‌های همسایه هفته‌ای دو-سه روز در خانه‌ها کار می‌کرد و در طی این مدت نان بخور و نمیری در آورده بود. بچه‌ها بیشتر اوقات غذای درست نمی‌خوردند. خودش و زنش بیشتر روزها یک وعده در روز غذا می‌خوردند. گاهی هم زنش از خانه‌هایی که در آن کار می‌کرد در یک کیسهٔ پلاستیکی غذا می‌آورد. همه به شدت لاغر و ضعیف شده بودند. سه ماه بود که اجارهٔ اتاق عقب

افتاده بود و صاحب‌خانه بیچاره‌شان کرده بود. هر دفعه با فحش ناموسی می‌آمد و تهدید می‌کرد که می‌ریزدشان بیرون، مثل یک کیسه زباله. و هر دفعه با وساطت همسایه‌ها و التماس زنش و صد البته تمام موجودی نقدی‌شان، یکی دو هفته مهلت می‌گرفت. چندبار تصمیم گرفته بود خودکشی کند. حتی سم هم تهیه کرده بود ولی هر بار در آخرین لحظه به یاد زن و بچه‌اش افتاده بود و پشیمان شده بود. حالا قرار بود فردا به سر کار برود. البته با سفارش باجناب صاحب‌خانه یکی از خانه‌هایی که زنش در آنجا کار می‌کرد. فردا قرار بود بدبختی‌ها تمام شود. با غرور به صاحب‌خانه خواهد گفت که سر کار می‌رود و آخر بُرج یک‌ماه اجاره‌اش را می‌دهد. با خودش قرار گذاشت که کاری به کار کسی نداشته باشد. سرش را پایین بباندازد و هر کاری که به او گفتند بگوید چشم و انجام دهد. نه چانه حقوق بزند و نه از سختی کار حرفی به میان آورد. بالاخره از شرمندگی زنش در می‌آمد.

ساعت ۶ صبح بلند شد. صورتش را شست، لباسش را پوشید. یک لقمه نان از دست زنش گرفت و راه افتاد. زنش دو دست را به دعا بلند کرد و گفت خدایا شکر! تقریباً حدود نیم ساعت باید پیاده می‌رفت تا به محلی که سرویس کارخانه بود می‌رسید. با سرعت و امید می‌رفت و هفت دقیقه زودتر رسید. در کارخانه به اتاق مدیر کارگزینی راهنمایی شد. آهسته در زد و داخل شد. تا آنجا که می‌توانست مؤدب ایستاد و گفت «جناب آقای تقوی منو برای کار معرفی کردند.» مدیر نگاهی به هیکل کوچک و لاغر و چشم‌های گود رفته او انداخت و پرسید «تو معتاد

نیستی؟» عباس گفت «نه آقا، حتی سیگار هم نمی‌کشم.» «به‌هرحال باید بری تست اعتیاد بدی. اسمت چیه؟» «عباس» مدیر تلفن را برداشت و با مدیر کارخانه تماس گرفت و بعد از تأیید به عباس گفت «تخصصت چیه؟» عباس گفت «یعنی چی؟» مدیر گفت «یعنی چه کاری بلدی؟» عباس گفت «هر کاری که شما دستور بدید.» مدیر سری تکان داد و گفت «یک ماه آزمایشی کار می‌کنی، اگر راضی بودیم یک قرارداد موقت باهات می‌بندیم. حقوقت رو هم موقع قرارداد معین می‌کنیم. اگر راضی هستی بسم‌الله.» عباس گفت «راضیم، هرچی شما بگید.» مدیر یکی از سرپرست‌های بخش رو صدا زد و گفت «از امروز این تو بخش شما کار می‌کنه. حسابی آژس کار بکش.» سرپرست نگاهی به عباس انداخت و گفت «آخه این!» مدیر نگذاشت حرفش تمام شود، گفت «سفارشیه، بیرش تا من به‌کارهام برسم.» عباس تعظیم کوچکی کرد و عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت. سرپرست او را به بخش خودش برد و گاری سبکی چهارچرخ را به او داد و گفت «میری از انبار قطعه‌ها رو تحویل می‌گیری میاری تو بخش تا من بهت بگم چطوری بین میزهای مختلف تقسیم کنی. بعد هم توی خط می‌چرخ و هر کس که کار دستگاهش تموم شده بود تحویل میز بعدی میدی. فهمیدی.» عباس گفت «بله. ببخشید انبار کجا هست؟» سرپرست انبار را نشان داد و گفت «یک دست لباس کار هم از انبار بگیر.» عباس گاری را برداشت و به انبار رفت. گفت «سلام آقا. من امروز استخدام شدم و قراره قطعات کار رو من ببرم و تقسیم کنم. در ضمن گفتند که یک دست لباس کار هم بهم بدید.»

انباردار گفت «منو حسن صدا کن. دیگه به من آقا نگو.» بعد رفت و کوچک‌ترین لباس کار را آورد و به عباس داد و گفت «این کوچک‌ترین سایزه. تو اسمت چیه؟» عباس گفت «عباس آقا.» حسن لبخندی زد و گفت «برو اون پشت لباس‌ت رو عوض کن بعد بیا با هم جنس‌ها رو توی گاری بذاریم.» عباس لباس کار را پوشید. خیلی برایش بزرگ بود، در حقیقت خودش خیلی برای لباس کوچک بود. آستین‌ها را سه چهار تا زد تا دستش بیرون آمد. پاچه‌ها را هم همین‌طور. کمر بند را هم روی شلوار کار محکم بست. بلوز کار تا نزدیک زانویش بود و شانه‌های لباس تا نزدیک آرنج. آمد جلوی حسن و گفت «من آماده‌ام.» حسن تا او را دید نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. فوری روی‌اش را برگرداند و پشت میز قایم شد و سعی کرد به زور خنده‌اش را تمام کند. بعد از این که آرام شد به عباس گفت «بیا جنس‌ها رو تو گاری بچینیم.» گاری پر شد و سنگین. عباس به سختی گاری را به حرکت در آورد و به سالن تولید رفت. به هر میز یک قطعه می‌داد و صدای قهقهه بلند می‌شد. عباس به روی خودش نمی‌آورد و قیافه جدی می‌گرفت و به میز بعدی می‌رفت. بعد از چند روز کارگرها به او عادت کردند. اسمش را گذاشتند عباس چاپلین. عباس گوشه‌گیر بود. با کسی صحبت نمی‌کرد. هیچ‌وقت به ناهارخوری نمی‌آمد. بعد از چند روز رضا به عباس گفت «چرا لباس‌ت را نمی‌بری خانه بدی خانومت برات اندازه کنه؟» عباس گفت «زنم خیاطی بلد نیست.» رضا گفت «عصر لباس کارت رو بیار بده به من تا بدم

خانومم برات درست کنه.» عباس تشکر کرد و عصر لباس کارش را به رضا داد.

دو روز بعد سرپرست بخش آمد و کارگرها را جمع کرد و گفت «مدیر دستور داده که عصر بعد از کارت زدن برگردید و اطراف میز کارتان رو جارو کنید و بعد برید.» یکی از کارگرها گفت «این کار جزء ساعت کاری هست اگر می‌خواهی تمیز کنیم قبل از کارت زدن تمیز می‌کنیم.» سرپرست گفت «نه مدیر دستور داده بعد از کارت زدن.» یکی دیگر از کارگرها گفت «به همین خیال باش» و همه ول کردند و به سر کار برگشتند.

## ۲

نزدیک اواخر ماه بود. یک روز صبح مدیرعامل درخواست کرد که همه در حیاط کارخانه جمع شوند. اول ضمن تشریح اوضاع خراب مملکت و بعد گران شدن دلار و گران شدن قطعات و تورم و ... بالاخره رفت سراصل موضوع و گفت «با این وضع ادامه تولید امکان پذیر نیست و اگر همکاری نکنید کارخونه بسته می‌شه و همه باید به دنبال یک کار دیگه برید. تنها در صورتی ادامه کار ممکنه که بهتر کار کنید و تولید را بیست درصد افزایش بدیم. با توجه به شرایطی که گفتم اضافه کاری هم قطع می‌شه. هر کس هم که کمتر از میزان مشخص شده برای هر گروه تولید کنه بار اول کل گروه جریمه می‌شه و بار دوم گروه جریمه و فرد

اخراج می‌شه. حالا خودتان تصمیم بگیرید که کارخانه بسته بشه یا کار ادامه پیدا کنه، وسلام.» و سریع به دفتر خودش رفت. کارگرا هم به سر کارشان برگشتند و درحال کار مشغول صحبت شدند. بهادر پیش حسن رفت و گفت «خوب اوضاع رو چه جور می‌بینی.» حسن گفت «والله به من گفتن که انبار رو جمع‌وجور کنم چون یک محموله بزرگ داره میاد باید جا آزاد باشه.» بهادر گفت «پس بستن کارخونه لافه. عصر بیاید خونه ما تا جلسه بذاریم.»

عصر حسن و رضا به خانه بهادر آمدند. زری سینی چای را آورد و گفت «اجازه هست منم تو جلسه باشم.» حسن و رضا گفتند «اختیار دارید، لطف می‌کنید.» زری در را بست. حسن برای اینکه زری خانم هم در جریان قرار بگیرد مسائل پیش آمده را توضیح داد و سپس اضافه کرد «همان‌طور که میدونید با توجه به تورم و همچنین گران شدن بسیار زیاد قطعات خارجی، دستگاه‌های ما هم تو بازار به قیمت چندین برابر فروخته شده و سود کلانی برای سرمایه‌دار کارخانه ما به دست اومده. اونم با این پول کلان مقدار خیلی زیادی مواد اولیه و قطعات خارجی خریده. حالا برای این که پولش با سود خیلی بالا زودتر برگرده می‌خواد فشار رو روی ما بگذاره بدون اینکه بابت اضافه‌کاری و فشار بیشتر روی کارگرا چیزی پرداخت کنه. در حقیقت ضمن بالا بردن راندمان کار دستمزد ما رو می‌خواد کاهش بده. من نمیدونم این سرمایه‌دارها چقدر حریصن، نامردا.» بهادر گفت «احساساتی نشو. همون‌طور که خودت می‌دونی این خصلت دایمی و شیوه سرمایه‌داریه نه

حرص سرمایه‌دار ما تنها به هر حال چاره‌ای نداریم جز این که در مقابلش بایستیم. با توجه به اوضاع پیش‌آمده و همچنین تأخیر بیش از دو ماهه حقوق‌ها شرایط برای اعتصاب آماده‌ست. اگر موافقت در مورد درخواست‌ها مبحث کنیم.» رضا گفت «اولاً که باید اضافه‌کاری‌ها طبق معمول ادامه پیدا کند، دوماً حقوق عقب‌افتاده رو پرداخت کنه.» حسن گفت «سوماً در صورت افزایش راندمان به خاطر فشاری که به کارگرا میاد باید به همان نسبت اضافه دستمزد پرداخت کنه.» بهادر جمع‌بندی کرد و سه مورد را کامل کرد و گفت «اضافه دستمزد هم به همه کارگرا به نسبت حقوق‌شان تعلق می‌گیره. خُب اگر بحث دیگه‌ای نیست حسن و رضا اول تیم‌های خودشون را در جریان بذارن و بعد در هیئت مدیره صندوق کارگری موضوع را باز کن و بعد از توافق مدیریت اعتصاب را به عهده بگیرید و به‌عنوان اعضای هیئت‌مدیره کارگری تبلیغ بین کارگرا رو شروع کنین تا در ضمن تبلیغی هم برای صندوق بشه و اعضا بیشتری جذب کنه. اعضا تیم‌هاتون و من هم بین کارگرا تبلیغ می‌کنیم و وقتی شرایط آماده شد در خواست‌ها مبحث رو اعلام می‌کنیم و اگر موافق باشید سه روز هم برای بررسی و موافقت بهشون وقت می‌دیم و اگر موافق نکردن - که هیچ وقت تا مجبور نشن موافقت نمی‌کنن - اعتصاب رو شروع می‌کنیم. همه موافقن؟» حسن و رضا موافقت خودشون رو اعلام کردند. زری پرسید «چقدر امکان داره که بعد از یک مدت که از اعتصاب گذشت یک عده با شرایط کارفرما موافقت کنن و به سر کار برگردن؟» حسن و رضا به علامت منفی سر تکان دادند. بهادر گفت «با



این شرایط و گرونی هیچ کس قبول نمی‌کنه. تازه کارمندا هم که همیشه با اعتصاب ما حقوق عقب موندشون رو گرفتن طرفدار ما هستن و اخبار رو به ما می‌رسونن.» زری گفت «پس حالا که اونقدر شرایط آمادهست و هم کارفرما عجله داره و هم پول کافی، و مهمتر از همه کارگرا آماده و مقاوم، چرا یک قدم جلوتر نذارید و درخواست یکی از موارد دیگه حقوق ضایع شدتون رو اضافه نکنید. مثلاً درخواست نهار از طرف کارفرما.» همه با تحسین زری خانم، مورد چهار را هم به درخواست‌های‌شان اضافه کردند. سه روز بعد اعتصاب شروع شد. همه به اعتصاب پیوستند به جز عباس که به تنهایی سالن را جارو می‌کرد.

روز دوم اعتصاب، مدیر برای زهر چشم گرفتن از کارگران سرپرست را احضار کرد و گفت «چهار نفر از کارگرای غیرکلیدی و مظلوم را که شر به پا نمی‌کنن معرفی کن برای اخراج.» اولین اخراجی عباس بود. وقتی خبر را به او دادند همان طور که جارو دستش بود تا شد، شکست و روی زمین نشست. هاج و واج گفت «من که اعتصاب نکردم، من که هر کاری گرفتن انجام دادم، من که اضافه کاری نخواستم، من که قرارداد نخواستم، من که اصلاً درباره حقوق حرفی نزدم. چرا من بدبخت؟ حالا چطور تو روی زن و بچه‌ام نگاه کنم.» اشک از چشمان‌اش جاری شد. سرش را دوبار محکم به پایه دستگاه تراش کوبید. خون از پیشانی‌اش راه افتاد. درد را حس نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه بلند شد و به سمت رخت‌کن رفت و لباس کار را درآورد و روی زمین انداخت و لباس خودش را پوشید. نمی‌دانست کجا برود. احساس می‌کرد دیگر در این

دنیا جایی برای او وجود ندارد. دست‌اش در جیب به یک تکه کاغذ مچاله‌شده برخورد. آن‌را بیرون آورد. یادش آمد که این همان بسته سمی است که برای خودکشی تهیه کرده بود و چندین بار تا مرز خودکشی رفته بود و پشیمان شده بود. خوشحال شد که آن‌را دور نیانداخته است. یک لحظه تصمیم گرفت و مصمم به سمت دستشویی رفت. سم تلخ را به دهان ریخت و از شیر چند جرعه آب نوشید. به سمت در راه افتاد. یک دفعه درد شدیدی در معده‌اش حس کرد. روی زمین ولو شد. کف از دهانش بیرون زد و بیهوش شد. کارگری که به دستشویی آمده بود با فریاد بقیه را خبر کرد. رضا با ماشین یکی از کارمنداها او را به نزدیک‌ترین درمانگاه بردند. معده‌اش را شستشو دادند، ولی سم اثر خود را کرده بود و خونریزی معده به همراه درد شدید داشت. یک مسکن به او تزریق کردند و گفتند «دیگه کاری از ما بر نمیاد. باید برای درمانش به یک بیمارستان مجهزتر ببرید.» کارگران خشمگین شیشه‌اتاق مدیر را با سنگ شکستند و سرپرست را حسابی کتک‌زدند. حسن و بهادر و چند نفر دیگه از بچه‌ها به زور سرپرست را از زیر دست‌وپای کارگران بیرون کشیدند. با سختی جو را آرام کردند و همان‌جا اعلام کردند بازگشت کارگران اخراجی و عقد قرارداد کارگران تازه استخدام‌شده به درخواست‌های مان اضافه می‌شود. رضا در بیمارستان، عباس را اصغر معرفی کرد و به بهانه آوردن کارت ملی‌اش از ماشین، بیمارستان را ترک کرد و به کارخانه برگشت. عادت کرده بود تا آن‌جا که امکان دارد ردی از خودش نگذارد. با همین عادت اسم و آدرس عباس را نیز عوضی داد.

در بیمارستان جدید با توجه به پُر بودن اتاق‌های عمومی به ناچار عباس را موقتاً به یک اتاق خالی دو تخته منتقل کردند و با توجه به شرح‌حالی که رضا داده بود از داخل معده‌اش نمونه‌برداری کرده و به آزمایشگاه فرستادن و مجدداً مُسکن قوی‌تری به او تزریق کردند که تا فردا نزدیک ظهر خواب بود. با درد بیدار شد. کمی دور و برش را نگاه کرد. محیط برایش نا آشنا بود. یک‌دفعه یادش آمد که چه اتفاقی برایش افتاده. پس چرا هنوز زنده است؟ با ناراحتی سِرْم را از دستش بیرون کشید و شروع کرد سرش را به لبه تخت فلزی کوبیدن. پرستار سراسیمه وارد شد و پرسید «چی کار می‌کنی؟» عباس داد زد «چرا منو نجات د/دید؟ من دیگه نمی‌خوام زندگی کنم.» پرستار چند نفر را صدا زد، محکم او را گرفتند و یک مُسکن به او تزریق کردند و دست‌هایش را با باند به تخت بستند و سِرْم را دوباره وصل کردند. عصر بهادر به بیمارستان آمد که آدرس عباس را بپرسد و به خانواده‌اش خبر دهد. موقع شلوغی ملاقات آمده بود. به اتاق‌ها سرک می‌کشید تا بالاخره در طبقه دوم عباس را پیدا کرد، آهسته وارد شد و در را بست. عباس تازه بیدار شده بود. بهادر حالش را پرسید و این‌که چرا دست‌هایش را بسته‌اند. عباس با التماس گفت «تو رو خدا دست‌هام رو باز کن. من دیگه نمی‌خوام زندگی کنم. بزار خودمو راحت کنم.» بهادر فهمید جریان از چه قراره. کمی

دل‌داری‌اش داد و گفت «نگران نباش ما اعلام کردیم تا همه اخراجی‌ها به سر کار برنگردن ما اعتصاب‌رو ادامه می‌دیم، همه کارگرا هم پشتیبانت هستن. حالا آدرس خونت رو بده تا به خانوادت خبر بدیم.» عباس گفت «چی می‌خوای بهشون بگی، که من خودکشی کردم. بزار اون بدبخت‌ها هم به‌حال خودشون باشن. دست از سر ما بر دارید. ما نفرین شده هستیم.» بهادر توضیح داد که «بی‌خبری بیشتر اذیتشان می‌کنه و اونا مجبور می‌شن به کلانتری خبر بدن و اوضاع بدتر می‌شه و رضا هم اسم تو را اینجا اصغر معرفی کرده و آدرس عوضی داده و کسی خبر نمی‌شه که چه اتفاقی افتاده. منم به خانوادهاش می‌گم کارخونه عباس‌رو به مأموریت فوری فرستادن و نتونسته خبر بده، تا موقعی که خودت بری خونه.» بالاخره به زور آدرس را از عباس گرفت و یادداشت کرد و در جیبش گذاشت. درهمین‌موقع یک‌دفعه در باز شد و یک نفر هیکل‌دار کت شلواری وارد شد و با صدای بلند و خیلی آمرانه گفت «اینجا که یک نفر دیگه هست. من گفتم اتاق خصوصی، اینو بندازینش توی یک اتاق دیگه.» مدیر بخش پشت سرش وارد شد و آرام گفت «تنها تخت خالی همین یکیه. هیچ تخت خالی نداریم که این مریض رو جابجا کنیم.» بهادر آرام اتاق را ترک کرد. داخل راهرو روی برانکارد یک نفر زندانی را دید با چهره‌ی درهمی از درد که یک پایش در گچ بود و دوتا سرباز و یک لباس شخصی هم اطرافش. آهسته از سربازها پرسید «چی شده؟» سرباز گفت «میگن قاتله.» مریض در حالی که از درد به خودش می‌پیچید با غیظ و صدای گرفته گفت «نخیر، زندانی سیاسی هستیم،

طحالم رو هم در اثر لگد و شکنجه پاره کردن.» در اتاق مرد هیکل دار بعد از کمی تهدید و دیدن وضع و هیکل عباس و این که فهمید می‌خواستند خودکشی کنه و به همین دلیل دست‌هایش بسته شده، خیالش راحت شد و دستور داد «زندانی رو بیارید و یک دست و یک پایش را با دستبند و پابند به تخت ببندید.» به سربازها هم سفارش کرد «پشت در اتاق بشینند و به جز دکتر و پرستار به احدی اجازه ورود ندید والا حداقل دو سال به سربازی تون اضافه می‌کنم، حالی تون شد.» سربازها سر را به علامت تأیید تکان دادند. مدیر بخش گفت «این بنده خدا که پاش شکسته، چطور می‌تونه فرار کنه. دست و پاش رو لااقل نبندین. اینجوری خیلی عذاب می‌کشه.» زندانی با ناله گفت «اینا از مرده ما هم می‌ترسن. میدونن که کارگرا آخرش گور اینا رو می‌کنن.» مأمور امنیتی گفت «تو یکی خفه.» بعد رو به مدیر بخش کرد و ادامه داد «اولاً به درک که درد می‌کشه. این یکی از آدمای ضد دین و تحریک کننده کارگرا به اعتصابه. همیناستن که جلوی تولید رو گرفتن و وضع مملکت رو به این روز انداختن. بهتره شما دخالت نکنید و به کارتون برسید. دستبند دستور سازمانیه. اینو باید فردا عملش کنید تا هرچه زودتر برش گردونیم زندان. به دکتر دستوراتش رو دادم. شما هم پیگیری کنید. با مریض هم صحبت نکنید. حق تزریق مسکن رو هم ندارید، این یک دستوره.» بهادر با ظاهر بی تفاوت کنار سربازها کنار در ایستاده بود. بعد از شنیدن تمام صحبت‌ها سریع دور شد و در طبقه اول از بخش پرستاری پرسید «اگر یک نفر طحالش رو عمل کنه بعد از چند روز مرخصه؟» پرستار گفت «حداقل

یک هفته.» پرسید «اگر خیلی عجله داشته باشه که مرخص بشه چی؟» پرستار گفت «کمتر از پنج روز خطرناکه.» بهادر تشکر کرد و از بیمارستان خارج شد و با موتور قرضی دوستش به سمت خانه عباس راه افتاد. سه چهار بار آدرس رو پرسید تا بالاخره وسط یک کوچه، خانه عباس که یک اتاق در یک خانه نیمه مخروبه بود را پیدا کرد. در زد. زن عباس همراه سه تا بچه کوچک در را باز کرد. هم زن عباس و هم بچه‌ها به شدت زار و نحیف و با لباس‌های مندرس بودند. بهادر جریان ساختگی مأموریت عباس رو گفت و دست کرد داخل جیباش و هر چه پول داشت به زن داد و گفت «این پول‌ها رو هم عباس داده.»

## ۴

عباس هم درد شکم داشت ولی نه آن‌طور که سعید با دست و پای بسته و اون وضع به خودش می‌پیچید. عباس مدتی خیره بهش نگاه کرد، بعد آهسته پرسید «تو چکار کردی؟» زندانی هم آرام جواب داد «من زندانی سیاسی هستم.» عباس دوباره پرسید «یعنی چی؟ چی کار کردی؟» مرد تلخندی زد و گفت «توی اعتصابات کارگری چند شهر عکسم رو گرفته بودن. دنبالم بودن. خونه یکی از رفقا بودم که متوجه شد دارن محله رو قُرق می‌کنن. می‌خواستم از پنجره بپریم روی دیوار خونه همسایه و از خیابون پشت خونه همسایه فرار کنم. موقع پریدن پام لیز خورد و افتادم توی حیاط خلوت و پام شکست. بعد گیر افتادم.» کمی

مکث کرد و نفس تازه کرد و ادامه داد «بعد از دستگیری مرتب شکنجه‌ام کردند تا رفقام رو لو بدم ولی مقاومت کردم و اونا هم منو به این روز انداختن.» نفس‌اش به شماره افتاد و درد امانش را برید. عباس خودش را فراموش کرده بود. همین‌طور خیره به مرد نگاه می‌کرد با این‌که سؤالات زیادی در ذهنش بود به خاطر شرایط دردناک زندانی ساکت بود. یک‌دفعه داد زد «پرستار!، پرستار!، پرستار!،» سرباز در را باز کرد و با دست اشاره کرد که چی شده؟ عباس گفت «پرستار رو صدا بزن از درد دارم می‌میرم.» و به خودش پیچید. پرستار با آمپول مسکن وارد شد. عباس علامت داد که در را ببند. بعد از این‌که در بسته شد به پرستار اشاره کرد که به زندانی تزریق کن. و با چشمک به پرستار شروع به آه و ناله کرد. پرستار کمی مکث کرد، بعد برگشت به در نگاه کرد و خیلی سریع و ماهرانه آمپول را به زندانی تزریق کرد، ملافه را روی او کشید و از در بیرون رفت. زندانی با نگاه و تکان‌دادن سر از عباس تشکر کرد و چشمانش را بست. در زندگی عباس این اولین حرکت جسورانه‌ای بود که برای فرد دیگری انجام داده بود. عباس به‌طور عجیبی احساس خوشایندی می‌کرد. بعد از حدود بیست دقیقه درد زندانی مقدار زیادی تسکین پیدا کرد. برگشت و با دقت به عباس نگاه کرد. تا حالا متوجه نشده بود که دست‌های عباس هم بسته است. مجدداً از عباس تشکر کرد و با تعجب پرسید «داستان تو چیه رفیق؟ چرا دستات بسته‌ست؟» عباس اول خجالت کشید جریان زندگیش را تعریف کند، ولی مگر می‌شد جواب او را نداد، آخر به او گفته بود رفیق! کمی فکر کرد و بعد سیر تا

پیاز زندگی‌اش را تعریف کرد. زندانی گفت «اسم من سعید، اسم تو چیه؟» عباس اسم‌اش را گفت. سعید کمی فکر کرد و پرسید «فکر می‌کنی علت بدبختی تو چیه؟» عباس جواب داد «من از اولش بدبخت به دنیا اومدم. همیشه بد شانس بودم. مثلاً همین آخری، تنها کسی که اعتصاب نکرد و هر چی گفتند گوش کرد من بودم ولی آخرش چی شد، بقیه اعتصاب کردن، ولی منو اخراج کردن. منم مثل تو، نه امیدی دارم نه وابستگی‌ای، البته دلم برای زن و بچه‌هام می‌سوزه ولی دیگه زندگی برام فایده نداره. قبول داری؟» بعد بلافاصله پرسید «چند سال بهت حکم دادن؟» سعید گفت «هنوز دادگاه نرفتم ولی فکر کنم حکم ده-بیست سال زندونه، ولی من مثل تو نیستم. هم به زندگی امید دارم و هم به همه کارگرای آگاه و مبارز وابسته هستم. زن و بچه‌ام رو هم خیلی دوست دارم و هر چند غیر ممکنه، دلم می‌خواد برم پیش شون و بغل شون کنم.» عباس خیره به سعید نگاه کرد. از خودش بدبخت‌تر جلوش خوابیده بود. دردِ خالص، ولی پُر امید و پُر قدرت. به خودش می‌گفت «این دیگه چه جور آدمیه. به نظرم دیوونه‌ست.» مدتی سکوت برقرار شد بعد سعید از عباس پرسید «تا حالا دیدی کسی جز تو رو اخراج کنن؟» عباس گفت «خوب معلومه.» سعید پرسید «تا حالا به دلیل اخراج‌های خودت و دیگران فکر کردی؟» عباس به فکر فرو رفت. کلی مغزش را زیر رو کرد. بالاخره جواب داد «این آخری که هیچ دلیلی نداشت. یک‌بار هم که کارفرما زور بهم گفت و بی‌خودی می‌خواست از حقوقم بزنه، منم زیر بار نرفتم و دعوا کردم. یکی-دوبار هم گفتن به دلیل تعدیل.» سعید دوباره



پرسید. «بقیه چی؟» عباس همین‌طور که به سقف نگاه می‌کرد بعد از کمی مکث گفت «تقریباً همه به همین دلیل‌ها.» سعید پرسید «تو کارخونه‌تون برای چی اعتصاب کردن.» عباس گفت «مدیر گفته که اوضاع خرابه، نمی‌تونم اضافه‌کاری‌تون رو بدم. سرعت کار رو هم باید بالا ببرید و الا جریمه و اخراج می‌شین.» عباس بلافاصله اضافه کرد «من شرایطش رو قبول کردم اما بقیه قبول نکردن، ولی بی‌شرف من رو اخراج کرد. این مدیر خیلی ظالم بود.» سعید گفت «تو کدوم یکی از جاهایی که استخدام شدی اول ازت پرسیدن آدم بدبختی هستی و بدشانس یا نه؟» عباس گفت «یعنی چی؟ کسی که از این سوال‌ها نمی‌کنه.» سعید گفت «پس کارفرماها از کجا می‌دونستن که تو بدبخت و بدشانسی و واسه این اخراجت می‌کردن؟» عباس گفت «نه اونا که نمیدونستن.» سعید گفت «پس علت اخراجت، بدبختی و بدشانسیت نبوده. تا حالا شنیدی کارفرمایی از منافع خودش بزنه و به کارگر بده؟ تا حالا شنیدی کارفرمایی ماشین لوکس زیر پاش رو بفروشه و حقوق عقب افتاده کارگراش رو بده؟ اصلاً تا حالا کارفرمایی دیدی که فقط به فکر سود خودش نباشه و اگر تا مجبور نشه حاضر نمی‌شه کوچک‌ترین حق کارگرها رو بهشون بده؟ اصلاً فکر می‌کنی سرمایه‌دارها برای چی کارخونه می‌زنن؟ فکر می‌کنی برای این‌که برای کارگرها شغل درست‌کنن که زن و بچه کارگرا گرسنه نباشن یا برای این‌که پول و دارایی‌هاشون رو زیادتر کنن؟ فکر می‌کنی سرمایه‌دارها ترجیح می‌دن پول بیشتری به کارگرا بدن یا مواد اولیه بیشتر یا ماشین‌آلات جدید

اضافه کنن یا کارخونشون رو وسعت بدن و خلاصه تولید رو افزایش بدن و در نتیجه سودشون رو بیشتر کنن؟» همین موقع در باز شد و شام آن‌ها را آوردند که برای هر دوی‌شان سوپ خالی بود. سینی سعید را روی میز گذاشت و میز را روبروی‌اش قرارداد. سینی عباس را هم روی میز کناری گذاشت و بیرون رفت. سعید از عباس پرسید «تو که هر دو دستت بسته هست چطوری سوپت رو می‌خوری؟» عباس شانه‌هایش را بالا انداخت. همین موقع یک بهیار وارد شد و میز عباس را جلو کشید و کمک کرد بشیند و بعد با قاشق خواست به او سوپ بدهد. عباس گفت «خودم می‌تونم سوپم رو بخورم. دستام رو باز کن.» بهیار گفت «من اجازه ندارم.» و سوپ‌اش را قاشق به قاشق به دهانش گذاشت و قتی سوپ تمام شد عباس گفت «به پرستار بگو بیاد دست‌هام رو باز کنه.» بعد از اینکه سینی‌های غذا را بردند سعید گذاشت تا عباس حسابی با خودش کلنجار برود و فکر کند. هر دو دراز کشیدند. عباس با سیگرمه‌های درهم شروع به فکر کرد. هر چی فکر می‌کرد جوابی برای سؤال‌های سعید پیدا نمی‌کرد. با خودش فکر کرد «لامصب مثل مهندس‌ها حرف می‌زنه، عجب کارگر باسوادیه. من تا حالا این جور فکر نکرده بودم.» ولی باز هم نمی‌فهمید پس چرا همیشه او را اخراج می‌کنند. بنابراین چشم‌هایش را بست که امشب فرصت فکر کردن داشته باشه. یک ساعت بعد موقع تزریق آرام‌بخش به پرستار گفت «دستام رو باز کنید، ولی پرستار گفت دکتر باید دستور بده، فردا که دکتر اومد خودت بهش بگو.» عباس چیزی نگفت و کم‌کم خوابش برد.

فردا صبح وقتی که بیدار شد سعید به او سلام کرد و حال اش را پرسید. عباس جواب سلام را داد و تشکر کرد. بعد از چند دقیقه سعید گفت «به حرف‌های من فکر کردی؟ جوابت چیه؟» عباس گفت «من تا حالا این جور فکر نکرده بودم. حرفات خیلی خوب و درست بود ولی من فکر می‌کنم همیشه از بدشانسی گیر کارفرماهای خیلی بدی افتادم.» سعید گفت «هنوز اشتباه فکر می‌کنی. دو تا سرمایه‌دار رو در نظر بگیر، یکی سرمایه‌دار خوب، یکی بد. سرمایه‌دار خوب خیلی به فکر کارگروهاش هست. اجازه میده کارگرا هر وقت خسته شدند استراحت کنن، حقوقشون رو اضافه می‌کنه. هروقت پول ضروری نیاز داشتند، مثلاً برای خرج عمل و بیمارستان بهشون وام بلاعوض میده. ظهرها نهار خوب میده. پنجشنبه‌ها رو تعطیل می‌کنه که با دو روز تعطیلی، کارگرا هم به کارهشون برسن و هم استراحت بکنن.» عباس گفت «من که از این شانس‌ها ندارم که گیر همچین کارفرمایی بیافتم.» سعید گفت «حالا بهت می‌گم چرا همچین شانس نداری. خوب این سرمایه‌دار خوب اگر ضرر نکنه سود کمی می‌بره، قبول؟ عباس گفت «معلومه.» سعید گفت «حالا بریم سراغ سرمایه‌دار بد. این سرمایه‌دار بد کمترین حقوق رو به کارگراش می‌ده. فشار کار رو بالا می‌بره و به محض این‌که دید کسی خیلی خوب کار نمی‌کنه بلافاصله اخراجش می‌کنه و ماشالله کارگر بیکار هم همیشه فراوان هست و او یک کارگر زرتنگ و کاری جاش می‌ذاره. کارگرهای بیکار هم که مثل تو با حداقل حقوق حاضر به کار می‌شن. خُب چند تا کارگر رو که اخراج کرد و بجاش کارگر ارزون‌تر و زرتنگ‌تر

گیر آورد، شروع به شاخ و شونه کشیدن برای بقیه کارگرها می‌کنه و با دلیل‌های دروغی، که داریم ورشکست می‌شیم، تهدید به اخراج و گرفتن این‌که کارگرهای بیکار پشت در کارخونه صف بستن و حاضرین با حقوق کمتر و کار بیشتر جای شما رو بگیرن، حقوق‌ها رو کاهش می‌ده و راندمان کار رو بالا می‌بره.» عباس گفت «مثل کارخونه ما.» سعید گفت «حالا وضع این سرمایه‌دار چی میشه. خُب مسلمه که سودش خیلی زیادتر می‌شه. می‌ره دستگاه‌های جدید که با سرعت بیشتری کار می‌کنن می‌خره. زمین کناری رو هم می‌خره و یک سوله تو اون می‌زنه و کارخونش رو وسعت میده. البته به کمک وامی که بانک به راحتی بهش می‌ده. یک سری کارگر جدید هم با حقوق پایین استخدام می‌کنه و تولیدش رو زیادتر می‌کنه. خُب با هزینه کمتری کالای خیلی زیادی تولید کرده، سودش خیلی بیشتر از قبل می‌شه. حالا نیاز داره هر چه سریع‌تر مواد اولیه بخره و تولید رو ادامه بده. پس باید کالاها شو سریع‌تر بفروشه تا بتونه با پولش مواد اولیه بخره. برای این‌که سریع‌تر بفروشه قیمت رو پایین‌تر از نرخ بازار می‌فروشه و کمی سودش کم می‌شه. حالا سرمایه‌دار اولی می‌خواد کالاهاش رو مثل قبل بفروشه، اما قیمت بازار پایین اومده. تازه بازار پر شده از کالای مشابه با قیمت کمتر. به‌ناچار مجبور می‌شه با قیمت پایین بفروشه و ضرر کنه. سرمایه‌اش از دست رفته. ورشکست شده. عصر تو کافه دوتا سرمایه‌دار همدیگر را می‌بینند. سرمایه‌دار بد بهش می‌گه مگه تو نمی‌دونستی که اصل اساسی سرمایه‌داری سود هست؟ اگه تمام فکر و ذکر سود نباشه و با هزار دوز

و کلک سودت رو بالا نبری ورشکست می‌شی. حالا که ورشکسته‌ای یکی از دوستانم حاضره که کارخونه‌ات رو بخره. البته به قیمت پایین. پس سرمایه‌دار خوب از دور خارج میشه و یک سرمایه‌دار بد جاش رو می‌گیره. پس فقط سرمایه‌دار بد می‌مونه. این ریشه سرمایه‌داری هست. سرمایه‌دارها فقط باید به فکر سود و استثمار کارگرها باشند و الا سرمایه‌دار نیستند. این ربطی به آدم خوب بودن یا آدم بد بودن نداره. این ذات سرمایه‌داریه، بهش میگن مناسبات سرمایه‌داری. حالا فهمیدی چرا تا حالا شانس نداشتی گیر سرمایه‌دار خوب بیافتی. چون سرمایه‌دار خوب نمی‌تونه وجود داشته باشه.» عباس گیج شده بود. بهم ریخته بود. مثل این که دنیا عوض شده. «پس همیشه ما محکومیم؟ همیشه ما بدبخت می‌مونیم؟ این که ظلمه.» در همین موقع دو نفر پرستار آمدند و سعید را به اتاق عمل بردند.

## ۵

هوا تاریک شده بود که بهادر به خانه رسید. زری نگران شده بود. قیافه درهم بهادر را که دید دیگر چیزی نگفت. مجید هم از داخل اتاق خودشان سلام کرد. بهادر جواب سلام مجید را داد و سلامی هم به مامان مهری کرد و آمد به اتاق و گوشه‌ای نشست. زری گفت «پاشو لباست رو عوض کن تا شام بیارم.» بهادر گفت «میل ندارم» و بلند شد و لباسش را عوض کرد و دستش را شست و دوباره به سر جایش برگشت.

زری یک استکان چای جلوی بهرام گذاشت و گفت «خوب تعریف کن ببینم چی این قدر ناراحت کرده؟» بهادر اول ماجرای عباس و خانواده‌اش را تعریف کرد. زری گفت «خوب بازگشت به کار اخراجی‌ها رو به خواسته‌هاتون اضافه کنید. از بچه‌های کارخونه هم کمک‌های مالی بگیرید تا عباس و خانواده‌اش به زمان حقوق برسند.» بهادر گفت «این کار رو همون دیروز کردیم ولی این قسمت کوچیک مسئله بود.» بعد از وضع سعید و روحیهٔ جنگنده‌اش گفت. اضافه کرد «جرمش حتماً خیلی سنگینه. واقعاً حیفش هست همچین آدمی از بین بره یا تو زندون پیوسه.» زری گفت «واقعاً حیفه. ولی کاری که از دستمون بر نیامد.»

صبح روز بعد در کارخانه یک عده در سایه به دیوار تکیه داده بودند و بقیه درون سالن‌های کارخانه دسته‌دسته دور هم نشسته و صحبت می‌کردند. حسن به محض دیدن بهادر حال عباس را پرسید. بهادر گفت «بریم رضا رو پیدا کنیم تا براتون تعریف کنم.» رضا را از دور دیدند که با چند نفر مشغول صحبت بود. به او علامت دادند که بیاید. بعد سه نفری به محل خلوت رفتند و نشستند. بهادر اول وضعیت عباس و خانواده‌اش را تعریف کرد و بعد جریان سعید را. مدتی همه به فکر فرورفتند و بعد هر کدام رفت سر کار خودش. دو ساعت بعد بهادر دوباره حسن و رضا را جمع کرد و گفت «من هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم از فکر سعید بیرون بیام. خیلی براش ناراحت شدم، ضمن این‌که مقاومت و شجاعتش رو تحسین می‌کنم.»

نزدیک ظهر سعید را نیمه بی‌هوش از اتاق عمل آوردند. عباس بی‌تاب پرسید «عملش چطور بود؟» جواب گرفت «خوب بود.» عباس گفت «خدا رو شکر.» سعید را روی تخت گذاشتند. سربازها دستبند و پابند را دوباره بستند. عباس گفت «لامصبا این که عمل کرده، بی‌هوشه، یک پاش هم که تو گچه، چرا دستبند و پابند بهش می‌زیند و عذابش می‌دید.» یکی از سربازها گفت «ما هم خودمون ناراحتیم، ولی دستوره دیگه، ما هم مأموریم و معذور.» عصر دکتر همراه یک پرستار برای ویزیت آمد. از عباس پرسید «حالت چطوره؟» عباس گفت «درد شکمم با مسکن آروم می‌شه ولی هنوز خونریزی داخلی دارم.» دکتر گفت «اگر آروم باشی و دواهاات رو به موقع بخوری و حرف پرستارها رو گوش کنی سه چهار روز دیگه خوب خوب می‌شی.» بعد رفت سراغ سعید. عباس گفت «آقای دکتر لطفاً به پرستارها دستور بدید دست‌هام رو باز کنن.» دکتر گفت «دیگه نمی‌خواهی خودکشی کنی؟» عباس گفت «نه آقای دکتر، دیگه می‌خوام زندگی کنم. تا حالا زندگی نکرده بودم.» دکتر فکری کرد و گفت «یکی دو روز صبر کن حالت بهتر بشه ما هم مطمئن‌شیم بعد دستات رو باز می‌کنیم» و شروع کرد به تجدید پانسمان سعید. در آخر به پرستار گفت «اگر دردش بیشتر شد بهش مسکن بزنید.» پرستار گفت «ولی آخه...» دکتر نگذاشت حرف‌اش را تمام کند و گفت «مسئولیتش با من.» عباس با خوشحالی گفت خیلی ممنون آقای دکتر. دکتر پرسید «برای چی؟» عباس گفت «به خاطر دستور آرام‌بخش

برا رفیقم.» دکتر برگشت به سمت عباس، کمی مکث کرد و بعد قیچی را از درون سینی پرستار برداشت و باند دور دست‌های عباس را چید و دست‌هایش را آزاد کرد.

بعد از رفتن دکتر عباس از سعید حال‌اش را پرسید. سعید گفت «درد دارم ولی قابل‌تحمّله. کلاً خوبم و لب‌خندی زد و گفت دست‌های تو بالاخره آزاد شدن.» عباس هم با لب‌خند گفت «آره دست‌هام آزاد شده ولی مغزم هنوز به خُرده گیره. این جور که تو میگی سرمایه‌دارها و یا سرمایه‌داری تا آخر دنیا ما رو استثمار می‌کنن. اونا همیشه پولدار و خوشبخت و ما همیشه فقیر و بدبخت. آخه این که ظلمه!» سعید خیلی جدی گفت «خوب تو هم سرمایه‌دار شو.» عباس یک نگاهی به سعید کرد و وقتی با قیافه‌ی جدی او روبرو شد گفت «شوخی می‌کنی؟ اولاً که من دلم نمی‌خواد سرمایه‌دار بشم که مجبور شم به کارگرا ظلم کنم، اما چون قیافت جدیه جوابت رو می‌دم. من نه کارخونه دارم نه ماشین‌آلات و نه پول. پس چطور انتظارداری سرمایه‌دار بشم.» سعید گفت «پس تو معتقدی برای سرمایه‌دار شدن کارخونه، ماشین‌آلات، مواد اولیه و پول لازمه که به اینا میگن ابزار تولید. ولی با همین چیزها که گفتی می‌تونن کالا تولید کنی؟» عباس گفت «خوب نه، کارگر هم لازمه.» سعید پرسید «مواد اولیه رو از کجا تهیه می‌کنی؟» عباس گفت «خوب از تو بازار، پول می‌دم، می‌خرم.» سعید پرسید «کارگر رو از کجا تهیه می‌کنی؟» عباس گفت «حُب اونا هم تو بازار کار همیشه هستن. یک عده رو استخدام می‌کنم و آخر ماه بهشون حقوق می‌دم.» سعید گفت «پس



اون‌ها رو هم مثل مواد اولیه می‌خری؟» عباس گفت «نه مواد اولیه رو که می‌خرم مال خودم می‌شه. ولی کارگر که مال من نمیشن.» سعید گفت «کارگرا می‌تونن کار نکنن ولی تو حقوقشون رو بدی؟» عباس گفت «نه، چون حقوقشون رو می‌دم باید کار بکنن.» سعید گفت «پس تو نیروی کارشون رو می‌خری. مثل هر جنس دیگه‌ای که تو بازار می‌خری. عباس گفت «یه همچین چیزی.» سعید گفت «خوب حالا برو به زور از یک سرمایه‌دار ابزار تولید و پول رو بگیر.» عباس به سعید خیره شد و پرسید «داری سر به سرم میزاری؟» سعید با قیافه‌ی خیلی جدی گفت «نه.» عباس گفت «اگر این کار رو بکنم دستگیرم می‌کنن. بعدشم می‌ندازنم زندان.» سعید گفت «خب به دولت شکایت کن.» عباس گفت «دولت و پلیس و دادگاه که با هم هستن، معلومه که اونا از سرمایه‌دار پشتیبانی می‌کنن.» سعید گفت «پس دولت و ابزار حکومتش مثل پلیس و دادگاه و خیلی چیزای دیگه از سرمایه‌دار حمایت می‌کنن و مواظب مالکیتِ سرمایه‌دار بر ابزار تولید هستن و حتی بانک‌ها هم در اثر رشد سرمایه‌دارها بوجود اومدن و در اصل برای اون‌ها کار می‌کنن و در حقیقت کل دولت نماینده سرمایه‌داریه. از طرف دیگه سرمایه‌دار بدون مالکیتِ ابزار تولید هیچی نیست.» عباس گفت «دقیقاً درست می‌گی.» سعید گفت «ولی همیشه این جور نبوده. یک دوره‌ای زمین‌ها اشتراکی بوده. بعداً مالکیت خصوصی پیدا شد و دوره‌ی بعدی برده‌داری بود، که برده‌ها جزء ابزار تولید و جزء مالکیت ارباب برده‌دار بودند، دوره‌ی بعدی دوران فئودالی بود که ارباب‌ها و خان‌ها رعیت داشتند و دوره‌ی بعدی

سرمایه‌داری شد. برده و رعیت و کارگر جزء طبقه تولیدکننده اصلی و تحت استثمار و ستم بودند. همون طور که دوره‌های قبلی که هر کدام صدها سال طول کشید و عاقبت از بین رفتند، سرمایه‌داری هم دائمی نیست و از بین میره. کلاً هر چیز مادی دوره تکامل داره، یعنی به وجود می‌آد، رشد می‌کنه و از بین میره. مثل آدم که به دنیا میاد و رشد می‌کنه و آخر می‌میره. علت از بین رفتن و مرگ هم در دل همون چیز مادی هست. اما باید کمک و تلاش کنیم سرمایه‌داری رو زودتر از بین ببریم. البته فقط دست ما نیست. شرایط هم باید فراهم بشه که یکی از مهمترین شرایط همین آگاهی و مبارزه ما هست. پس اگر می‌خواهی از این ظلم راحت بشی، باید اولاً دشمنت رو خوب بشناسی، ثانیاً شرایط محیط خودت و حتی شرایط جهانی رو خوب بشناسی چون تمام دنیا تقریباً همه جا سرمایه‌داری شده و همه پشتیبان سرمایه‌داری هستند و ما هم جزئی از سرمایه‌داری جهانی هستیم و بهم مرتبط، هر چند که سرمایه‌دارها و یا دولت‌هاشون با هم رقابت و اختلاف هم دارن.» عباس گفت «من دیگه قاطعی کردم. می‌شه فردا این‌هایی که گفتی دوباره آروم برام تکرار کنی.» سعید گفت «حتماً» و هر کدام در فکر خود فرو رفتند.

فردا صبح تا عصر سعید خیلی شمرده و مفصل تر توضیح می‌داد و عباس گاهی سؤال می‌کرد و یک مدتی به فکر فرو می‌رفت و بعد آموزش ادامه پیدا می‌کرد. نهایتاً به این جا رسیدند که سعید گفت «فرض کن در یک کشوری دولت بیاد زمین‌ها رو ملی کنه و بعد بگه توی هر دهی فقط کسانی که رو زمین کار می‌کنن حق استفاده از

محصول رو دارن. خُب چه اتفاقی می‌افته؟ زمین‌دار، ملاک یا خان دیگه هیچ‌کارست. اونا هم مجبور می‌شن مثل بقیه کار کنن تا از گرسنگی نمی‌رن. حالا بیا فرض کن که کارخانه‌ها و ابزار تولید کارگری بشه. کالاها مقداریش مال دولت کارگری برای هزینه‌های آموزش و بهداشت و هزینه‌های دفاعی و غیره و بقیه مال کسی باشه که تو کارخونه کار می‌کنه، اونوقت چه اتفاقی می‌افته؟» عباس گفت «دیگه اون موقع ما آقای خودمون هستیم و با دل و جون و با رضایت کار می‌کنیم و این سرمایه‌داری هم از بین میره، کارمزدی هم از بین می‌ره، دیگه تهدید، تعدیل، اخراج و جریمه هم از بین می‌ره. دیگه خیال‌مون راحت‌تره که تا آخر عمر زندگی‌مون تأمین. خیلی عالی‌ه ولی اینا خواب و خیاله.» سعید گفت «تو چرا زورت به مدیریت نرسید و اخراجت کرد، اونم تا حالا چندین بار، ولی بچه‌های کارخونه جلو مدیر وایسادن و مدیر نتونسته اونا رو اخراج کنه؟» عباس فکری کرد و گفت «خوب اونا تعدادشون زیاده ولی من یک نفر بودم.» سعید گفت «آفرین، نکته همین جاست، اتحاد قدرته. حالا اگر این اتحاد نظم داشته باشه و تا اونجا که بشه یک شکل تشکیلات دائمی داشته باشه و روزه‌روز تعداد عضوهاش و یا طرفداراش زیادتر بشه، اونوقت چی می‌شه؟» عباس گفت «خوب قدرت‌شون روز به روز بیشتر می‌شه و اگر این چیزهایی که شما به من یاد دادین بقیه هم بدونن دیگه فوق‌العاده می‌شه.» سعید گفت «تو هم می‌تونن این درس‌هارو به دیگران بدی تا کم‌کم این آگاهی بین طبقه کارگر گسترش پیدا کنه. البته باید خیلی مواظب باشی و بی‌گدار به آب نزنن، چون

سرمایه‌دار با همه تشکیلات پلیس و ارتش و دادگاه و زندان از کمونیست‌ها می‌ترسه، چون می‌دونه که کمونیست‌ها می‌خوان بنیان سرمایه‌داری رو براندازند. پس همیشه آموزش رو آروم شروع کن و طرفت رو بشناس.» عباس گفت «قول می‌دم این کار بکنم. ولی با این‌همه تمام کارگرا هم که با هم متحد بشن، مشکل زورشون به حکومت و سرمایه‌دارها می‌رسه.» سعید گفت «درسته ولی اوضاع همیشه این‌جور نمی‌مونه. اونا هم دچار مشکل می‌شن، به بحران می‌خورن، با هم دیگه درگیر می‌شن، ممکنه شرایطی فراهم باشه که قسمت عمدهٔ زحمت‌کشان هم طرف کارگرا بیان. حتی قسمت عمده‌ای از سربازها که اکثراً از خانوادهٔ کارگر و روستایی هستن با اسلحه‌شون بیان طرف کارگرا. اونوقت اگر کارگرا تشکیلات منسجم‌شون رو آماده داشته باشن امکان پیروزی خیلی زیاد می‌شه. پس وظیفهٔ کمونیست‌ها اینه که روزه‌روز آماده‌تر شن، هم از نظر تشکیلاتی و هم از نظر آگاهی.» بحث دو روز دیگه ادامه پیدا کرد، عباس می‌خواست بیشتر بداند. می‌خواست صحبت‌های سعید چند بار تکرار شود تا ملکهٔ ذهنش شود و کاملاً یادش بماند و مرتب سؤال‌های مختلف می‌کرد تا خُب به کُنه مطلب پی‌برد تا اگر بعداً از او سؤال‌های مختلف کردند در نماند.

روز سوم بعد از عمل سعید، حال هر دو بهتر شده بود. دیگر احتیاجی به آرام‌بخش نداشتند. عباس دلتنگ خانواده‌اش شده بود. بعد از ظهر موقع شلوغی ملاقات، یک پرستار با دستگاه فشارسنج وارد اتاق شد. به سمت عباس رفت و گفت «آستینت رو بالا بزن تا فشار خونت رو بگیرم و بعد آهسته ادامه داد من همسر بهادر هستم. همون همکارت که اومد اینجا و آدرست رو گرفت تا به خانواده‌ات خبر بده.» عباس یک دفعه نیم‌خیز شد، گفت «ببخشید خودش کجاست؟!» پرستار گفت «فکر کنم هنوز کارخونه‌ست. بعد گفت بهادر به خانواده‌ات سر زد و گفت رفتی مأموریت و چند روز دیگه بر می‌گردی.» عباس گفت «اوضاع‌شون چطور بود؟» زری گفت «نگران نباش بچه‌ها به مقداری کمک‌شون کردن تا تو برگردی.» عباس نفس راحتی کشید و گفت «خیلی ممنون. واقعاً زحمت کشیدین. امیدوارم بتونم جبران کنم. از قول من از بهادر هم خیلی تشکر کنید. شما باز هم برای ویزیت ما می‌آیید؟» زری گفت «نه من پرستار یک بیمارستان دیگه هستم. امروز اتفاقی برای کمک اومدم.» سعید به عباس گفت «هم آشنا پیدا کردی و هم خبر خوشحالی.» عباس گفت «ایشون خانم یکی از همکارام هست.» بعد یک چشمک به سعید زد و گفت «شوهرش از خودمونه.» زری سراغ سعید رفت و آستینش را بالا زد و فشار سنج را دور بازویش بست و یک دفعه خیلی آهسته گفت «می‌خواهی فرار کنی؟» سعید چشماش گرد شد و به پرستار خیره شد. زری دوباره خیلی آهسته و جدی تکرار کرد

«می‌خواهی فرار کنی؟» سعید با سر تأیید کرد. زری در حالی که با انگشت یواشکی به عباس اشاره می‌کرد گفت «ولی یک مشکل داریم.» سعید آهسته گفت «اون مشکل نیست. اون خودش کمک‌ه.» زری گفت «مطمئنی!». سعید با سر تأیید کرد. زری دستگاه فشارسنج را دور بازوی سعید سفت کرد و گفت «مشتت رو باز کن.» زری دو تا میله باریک سر کج کف دستش گذاشت و گفت «با اینا باید دستبند رو باز کنی. دستت رو مشت کن.» وبعد پرسید «پست سربازها چه ساعتی عوض می‌شه.» و کل نقشه رو خیلی سریع و با صدای آهسته شرح داد و بدون خداحافظی رفت. ضربان سعید بالا رفته بود. با خودش فکر کرد «شاید توطئه‌ای در کار باشه ولی به ریسکش میارزه.» تا فردا شب نزدیک ساعت قرار به عباس چیزی نگفت. بعد هم آهسته گفت «برو لباس بیوش ممکنه دوستانمون بخوان ما رو فراری بدن. تو حاضری کمک کنی. البته خطر زیادی هم داره.» عباس گفت «جدی میگی؟» و وقتی با تأیید سعید مواجه شد گفت «من خیلی بهت مدیونم، آرزوم هست که تو نجات پیدا کنی. تا آخرش هستیم» و سریع لباس عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشید و ملحفه را کامل روی خودش کشید. سعید خیلی آهسته جزئیات را برایش تعریف کرد. بعد از ده دقیقه یک سنگ‌ریزه به پنجره خورد و بلافاصله یکی دیگر. عباس از روی تخت پایین پرید. همان‌طور که سعید گفته بود اول صندلی را آرام زیر دسته درب ورودی گذاشت و سپس آرام پنجره را باز کرد. به پایین نگاه کرد و دست تکان داد. تا کمر به بیرون خم شد و حلقه طنابی که پرتاب شده بود را در هوا قاپید و با

چند گره محکم به پایه تخت بست بعد تخت را آهسته هول داد و به پنجره چسباند. سعید دستبندش را باز کرده بود ولی دستش به پابند نمی‌رسید. عباس میله‌ها را گرفت و بعد از شش-هفت دقیقه اضطراب و کلنجار بالاخره پابند را باز کرد. به پایین علامت داد، سپس به روی تخت رفت و سعید را به سمت پنجره کشید. تا بحال عباس چنین قدرتی را در خودش ندیده بود. سعید قسمتی از رو بالشتی را پاره کرده بود و به صورت لوله شده بین دندان‌هایش گذاشته بود تا بتواند جلو ناله و فریادش را بگیرد. عباس با ابتکار خودش ملحفه‌ها را بهم گره زد و یک سرش را به دور سینه سعید گره زد. عباس طناب را به دست سعید داد و او را به سمت بیرون پنجره هل داد. پاهایش را دو طرف پنجره حایل کرد، ملحفه را محکم در دست گرفت. سعید با دو دست طناب را محکم گرفت و آهسته به طرف پایین رفت. عباس ملحفه دور کمر سعید را محکم گره زد و آن را مثل یک طناب به دست گرفت و آهسته کمک کرد تا سعید با فشار کمتری پایین برود. حسن و اکبر آقا پایین پشت شمشادها مخفی شده و منتظر بودند. به محض نزدیک شدن سعید به زمین، اکبر آقا سعید را کول کرد و حسن ملحفه را از دور کمرش باز کرد و به عباس علامت داد که پایین بیاید. اکبر آقا درحالی که سعید را کول کرده بود به سمت نرده‌های بیمارستان رفت. عباس هم به محض رسیدن پایین با علامت حسن با سرعت به سمتی که اکبر آقا رفته بود حرکت کردند. رضا بیرون نرده‌ها منتظر بود. سر چهار راه بالایی بهادر با موتور کشیک می‌داد و صد و پنجاه متر پایین‌تر زری با ماشین روشن

منتظر علامت بود. همه با اضطراب موبایل‌ها را دستشان گرفته بودند و منتظر. رضا به بهادر تماس گرفت و بعد از اطمینان از خلوتی به زری تماس گرفت. زری بلافاصله ماشین را روشن کرد. از بد شانس‌ی ماشین پلیس به سمت بیمارستان آمد. زری به بهانه دور زدن عرض خیابان را بست. کریم‌آقا و حسن و رضا و عباس با احتیاط سعید را از روی نرده رد کردند و خودشان هم به طرف دیگر رفتند. اکبر آقا دوباره سعید را کول کرد و سریع به سمت ماشین پارک شده برد و او را روی صندلی عقب گذاشت. زری بعد از اطمینان از سوارشدن سعید و کریم‌آقا راه را باز کرد و پشت سر ماشین پلیس آهسته به سمت رفقا حرکت کرد. ماشین پلیس به داخل بیمارستان رفت. و بهادر هم که از دور آن‌ها را نگاه می‌کرد به سرعت به سمت آن‌ها آمد. حسن و رضا از پشت ماشینی که مخفی شده بودند بیرون آمدند و ماشین را از زری تحویل گرفتند. زری یک چادر مشکی روی سعید کشید و خودش به همراه اکبر آقا و سعید راه افتادند. بودن زری کنار اکبر آقا فضا را طبیعی‌تر جلوه می‌داد و کسی شک نمی‌کرد. رضا و حسن هم با ماشینی که زری رانندگی‌اش را کرده بود در مسیر مخالف راه افتادند. بهادر و عباس هم با موتور تا پنج دقیقه به دنبال ماشین اکبر آقا رفتند و پس از این‌که مطمئن شدند کسی تعقیب‌شان نمی‌کند به سمت منزل عباس مسیرشان را عوض کردند. بعد از رفتن بهادر اکبر آقا به سعید گفت «برای اطمینان کمی از مسیر منحرف می‌شیم.» در یک خیابان خلوت اکبر آقا دوبار چراغ نوربالا زد و پشت ماشینی که یک نفر کنار آن با چراغ قوه جواب‌داد توقف کرد.



بلافاصله سعید را به ماشین بعدی منتقل کردند و سعید را تحویل هادی دادند. هادی از سعید پرسید «جای مطمئنی داری یا با من میایی؟» یک ربع بعد به منزلی که سعید آدرس داده بود رسیدند. هادی پیاده شد و زنگ در را به صورتی که سعید گفت چند بار فشار داد. کمی بعد لای در باز شد و جوانی پرسید «بفرمایید، با کی کار دارید.» هادی گفت «بیاید کمک کنید رفیقان را ببریم داخل، زخمی است.» هادی درب عقب را باز کرد و سعید رفیقش را صدا زد. با کمک هادی، سعید را داخل راهرو بردند و دوستان دیگر هم به کمک آمدند و یک صندلی در راهرو گذاشتند و سعید را روی آن نشانند. سعید از دوستانش خواهش کرد آن‌ها را تنها بگذارند. سعید گفت «خیلی متشکر رفقای شجاع. خیلی حرفه‌ای عمل کردید. شاهکار کردید. لطفاً یک قرار بگذارید که با هم مذاکراتی داشته باشیم تا در صورت نزدیکی عقاید با یکدیگر همکاری کنیم. لازمه با هم ارتباط داشته باشیم تا بتونیم گام‌های مهم‌تری برداریم.» هادی گفت «بله، حتماً، لازمه.» قرار گذاشته شد و خداحافظی کردند. بهادر هم عباس را به منزلش رساند و مقداری پول به او داد و گفت از صندوق کارگری برای زمان‌های اعتصاب است. عباس با اکراه پول را قبول کرد و با بهادر دست داد و گفت «فعلاً خداحافظ رفیق.»

آن شب برای همه تجربه و تحول بزرگی بود، گامی بزرگ به پیش. هم زندانی سیاسی آزاد شده بود و هم *اندیشۀ زندانی*. شب هیچ کدامشان به خواب نرفتند. با هر صدایی از کوچه یا خیابان دلپره می‌گرفتند. فردا در کارخانه همدیگر را دیدند، سری تکان دادند ولی تا

ظهر سراغ هم نرفتند. صندوق یاری سر و شکل گرفته بود و تعدا اعضاء زیاد شده بود و هیئت اجرائی پیدا کرده بود. کارخانه هم چنان در حال اعتصاب بود و مدیر سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. گاهی سعی می کرد بعضی از کارگران را به دفتر خود دعوت کند و بین کارگران تفرقه بیندازد ولی کسی دعوتش را قبول نکرد، هم چنان که به تهدیدهایش نیز اهمیت ندادند. کارگران دسته دسته در کنار حیاط و یا در سالن دور هم جمع می شدند و با هم بحث می کردند. بهادر و رضا و عباس هر کدام با یک گروه صحبت می کردند و تبلیغ می کردند و آگاهی می دادند. دو روز بعد عباس هم به کارخانه آمد. با همه سلام و علیک کرد و اول رفت سراغ حسن و در خواست عضویت در صندوق را داد. حسن دستش را به پشتش زد و گفت «قبلاً اسمت را نوشتم.» عباس لبخندی زد و رفت کنار یکی از گروه ها نشست. بعد از نیم ساعت بهادر هم برای اینکه از حال و روزش با خبر شود خیلی عادی و بی اعتنا آمد و کنار عباس نشست. عباس داشت توضیح می داد «فرض کنید یک سرمایه دار خوب داریم و یه سرمایه دار بد...»

فراز پاکدل، شهریور ۱۴۰۰